

تکنگر بازی دیجیتالی



وقتی من را دید، گفت: «دیدی چه بلایی هم سر خودت آوردی هم منو گرفتار دادگاه و پلیس کردی؟ خیلی طولش ندم نه شما حال دارید و نه من فرصت، راست و حسینی می خواستم بگم که حالا که به خیر گذشته شمارضایت بدهید من از دست پلیس و دادگاه و زندان خلاص بشم در عوض هزینه درمان و ...» مامان با عصبانیت رو کرد به مرد و گفت: «بخیر گذشته؟ مگه نمی بینی بچمو به چه روزی انداختی. اون وقت میگی بخیر گذشته؟» پدر، مادرم را به خونسردی دعوت کرد و به مرد گفت: «بین آقا شما زدی بچمو به این روز انداختی. می خواستی حواستو جمع کنی تا این اتفاق پیش نیاد، حالا هم بیخود خودتو معطل نکن پسر من رضایت بده نیست.» مرد که پاسخ سفت و سخت پدر را شنید، گفت: «باشه ولی بدونین من صددرصد مقصر نبودم. من راه خودمو می رتم، چراغ برای من هنوز سبز بود اما این دوتا آقا پسر حواشون نبود و بی توجه یکدفعه صاف اومدن جلوی موتور، منم هر چی بوق زدم متوجه نشدند. البته من فقط از این جهت مقصرم که به عابر پیاده زدم اما این دوتا آقا پسر بیشتر از من مقصرند که هنوز چراغ سبز نشده بود اومدن وسط خیابون. اگه حرفمو قبول ندادین از این مأمور بپرسین. پرونده گزارش تصادف همین رو میگیره. سعید که تا آن موقع ساکت ایستاده بود، گفت: «البته ما همه مقصر هستیم اما واقعیتش علت اصلی تصادف یک چیز دیگه است. من فکر می کنم اگه اون نبود ما الان اینجا نبودیم.» مادرم با تعجب پرسید: «خالهت به قربونت بره، زودتر بگو ببینم مقصر اصلی کیه؟ کسی شما رو هل داد جلوی موتور این آقا؟» سعید گفت: «هل نداد اما اونقدر سرگرمون کرد که نفهمیدیم داریم میریم جلوی موتور.» پدر که خیلی متعجب شده بود، گفت: «سعید پسر من درست بگو ببینم کی شما رو به این روز انداخت؟» سعید موبایل من را نشان داد و گفت: «اینهاس مقصر اصلی این بود که حواس من و پارسا رو پرت کرد که متوجه نشدیم چراغ راهنما سبز نشده بود.»



حکایت و روایت نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

موبایل و دیگر هیچ!

یعنی چی؟! گفت: «الان شبهه تقریباً نزدیک ۳۰ ساعت بیهوش بودی.» گفتیم: «سعید چی شد؟ من هیچی یادم نیست.» گفت: «منم زیاد یادم نیست، فقط وقتی به خودم اومدم دیدم وسط خیابون ولو شدیم. تو به طرف، من به طرف و موتور هم به طرف دیگه. بعد یکی زنگ زده به اورژانس و با آمبولانس ما رو آوردن بیمارستان.» گفتیم: «تو هیچی نشده؟» گفت: «زانوم به کمی آسیب دیده که زیاد مهم نیست.»

نشان می داد. پشت خط عابر ایستاده بودیم و منتظر سبز شدن چراغ موندیم. تو این فرصت دوباره موبایلم رو به طرف صورت سعید نگه داشتیم تا بقیه عکس ها رو ببینیم. حدوداً هشت الی ۹ ثانیه صبر کردیم و من به گمان اینکه بعد از ۹ ثانیه حتماً چراغ سبز شده بدون اینکه به چراغ نگاه کنیم حرکت کردیم و سعید هم که محو عکس ها شده بود همراه قدم به قدم می اومد. آخرین چیزی که یادم میاد صدای بوق یک موتور بود. تصادف شدیدی کردیم. من در اثر تصادف با موتور پرت شدم و از پشت، سرم با ضربه خیلی محکمی خورده بود به زمین. همین، دیگه هیچی نفهمیدم.» مامان که اشک می ریخت، گفت: «قربونت برم مامان چرا حواستو جمع نمی کنی.» چند لحظه بعد سعید بالای سرم آمد. خم شد، پیشانی ام را بوسید و گفت: «پارسا همه رو دق دادی! چرا به هوش نمی اومدی؟!» گفتیم: «چقدر بیهوش بودم؟» گفت: «از دیروز عصر تا الان.» گفتیم: «الان

وقتی به هوش آمدم، کسی کنارم نبود. گیج بودم و نمی فهمیدم که کجا هستم. چند دقیقه فقط به سقف خیره شده بودم. سعی داشتم بفهمم جریان چیست! بعد خواستم دور و برم را ببینم. وقتی خواستم سرم را بگردانم درد وحشتناکی در گردنم پیچید. بدنم کاملاً کرخت و سست شده بود. به دستم سزم وصل شده بود. سعی کردم میله سزم را بگیرم و بلند بشوم اما نشد. شاید نیم ساعتی با خودم درگیر بودم. دور تا دور تخت من یک پرده کرم رنگ کشیده بودند. هیچ جا را نمی توانستم ببینم. بالاخره صدای پای آمد و بعد از آن صدای حرف زدن دو نفر. خواستم صدایشان کنم دیدم پرده را کنار کشیدند. با دیدن مادر و پدرم خوشحال شدم. بیچاره مادرم چشمانش سرخ بود. معلوم بود خیلی گریه کرده است. مادر وقتی متوجه شد چشمانم باز است از خوشحالی بلند صدا زد: «به هوش اومده بچم به هوش اومده!» سریع آمد سمت من و دستم را گرفت توی دستانتش و با هیجان گفت: «خوبی پسر من؟! کجات درد میکنه؟! تار نمی بینی؟!» آنقدر سؤال می کرد که امان نمی داد حرف بزمن. بیچاره پدرم که خیلی شوکه بود، مادر را به آرامش دعوت می کرد. من با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمدم، گفتم: «مامان چه خبر شده؟ من اینجا چکار می کنم؟!» مادرم گفت: «تو و سعید با یک موتوری تصادف کردین.» یکدفعه قلبم ایستاد. گفتم: «مامان پسر خاله سعید طوریش شده؟» گفت: «نه، حالش خوبه.» من که سعید را خیلی دوست داشتم زدم زیر گریه. مادر را قسم دادم که راستش را بگویم. مامان گفت: «پارسا بزبونم لال اون طوریش شده باشه من اینجا راحت باهات حرف می زدم؟» ترس مامان، الان میاد می بینیش.» نفس راحتی کشیدم و منتظر سعید شدم. پدر که دید حالم بهتر شده، گفت: «پارسا پسر من چی شد، می تونی تعریف کنی؟» گفتم: «دیروز که با سعید از خانه خاله زدم بیرون، تو مسیر همونطور که می اومدیم، عکس های جشن تولدم رو که تو موبایلم بود نشون سعید می دادم. به تقاطع خیابان رسیدیم. چراغ ما قرمز بود و شمارش معکوس، عدد هشت رو

زندگی
پارو داشت واسه دوستش تعریف میکرد: آر، چند وقت پیش داشتم توی جنگل میرفتم که یک دفعه یک شیر وحشی بهم حمله کرد، منم نتونستم فرار کنم اونم منو گرفت و خورد. دوستش میگه: آخه چطوری میشه؟ تو که الان زنده ای و داری زندگی می کنی! پارو میگه: ای بابا، کدوم زندگی؟ تو هم به این میگی زندگی؟

اره برقی
به یکی میگن: بازه برقی ۵۰ تا درخت قطع کن، ۴۶ تا قطع میکنه خسته میشه. بهش میگن: پاشوروشنش کن ۴ تا دیگه بیشتر نمونده. میگه: مگه روشنم میشه؟

جواب غلط
به یکی میگن: اگه تودریا کوسه بهت حمله کنه چکار میکنی؟ میگه: میرم بالای درخت. میگن: تودریا که درخت نیست. میگه: اون موقع دیگه درخت نیست و اینا نداریم مجبوری هر طور شده پیدا کنی!

بی جنبه
اولی نشست محکمی به دوستش میز نش. دوستش میگه: چرا میزنی؟ اولی میگه: میخوام جنبه ات زیاد بشه! دودقیقه بعد دوباره تکرار میکنه. دوستش با حالت عصبی میگه: حالایگه چرا میزنی؟ اولی میگه دیدی بی جنبه ای هنوز؟

ویژه کودکان

چندول
پاسخ صحیح سوالات را در ردیف خانه های افقی جدول بنویسید. در آخر از مجموع حروف زرد رنگ (عمودی) نام مکان مهمی در جنوب کشور عزیزمان به دست می آید. اهمیت این مکان به خاطر وجود رونق تجاری و همچنین احداث نیروگاه اتمی است.

محل مداوای بیمار	محل تحصیل دانشجو
فریضه ای که بعد از آمدن زلزله بر افراد مکلف مسلمان واجب می شود.	نام دختر نوعی سبزی خوردن
محل معنی اتحاد و یکپارچگی	مرض
مخالف شیرین	هم معنی اتحاد و یکپارچگی
نصف همد	

در حال قطع شدن بود. سارا به خرسی بزرگ گفت: «بیا با هم به خانه خودمان برویم.» خرس کوچولو خوشحال شد و به دوستش گفت: «حاضری با هم برویم خانه سارا؟! اگر خانه سارا را دوست نداشتی می توانی به غار برگردی.» بعد خرسی قبول کرد و با هم به خانه سارا رفتند. هوا کم کم تاریک می شد. خرس کوچولو به خرسی بزرگ گفت: «دوست داری شب اینجا بخوابی؟» خرسی بزرگ گفت: «اگر مزاحم نیستم می مانم.» و بعد هر دو خوشحال شدند. موقع خواب خرس کوچولو تخت خود را به خرسی بزرگ داد و خودش کنار سارا خوابید. سارا گفت: «باز مثل هر شب باید برایت قصه بگویم.» خرس کوچولو به خرسی گفت: «تو هم گوش می کنی؟» خرسی گفت: «من تا به حال قصه گوش نداده ام.» سارا لبخند زد و برای آنها یک قصه شیرین گفت و خرس کوچولو هم به سارا قول داد دیگر سر به هوا نباشد و او را تنها نگذارد. بعد همدیگر را بغل کردند و خوابیدند.

خرسی بزرگ گفت: «ته از چی باید بترسم؟ من اینطوری تنها بزرگ شدم، تو چی؟» خرس کوچولو گفت: «نه، من از زمانی که به دنیا آمدم با سارا زندگی کردم. وای... الان هم حتماً دارد دنبالم می گردد.» بله درست می گفت. سارا همه جا را دنبالش می گشت و خیلی هم نگران بود. همچنان در حال گشتن بود که هوا بارانی شد. گفت: «خدای من چه کار کنیم؟ کجا دنبالش در این هوای بارانی بگردم؟» یکهو چشمش به غار افتاد و خود را ادوان ادوان به غار رساند. ناگهان دید که خرس کوچولو با یک خرس دیگر در حال خوردن عسل هستند. خرس کوچولو به سارا گفت: «الان داشتیم درباره تو حرف می زدیم.» خرس کوچولو به خرسی بزرگ گفت: «این همان سارای من است که من را بزرگ کرده است، از او ترس!» سارا عصبانی بود، اما با دیدن خرسی چیزی نگفت. سارا به خرسی گفت: «ترس! من تو را مثل خرس کوچولو دوست دارم.» باران

خرسی و سارا
بازی بودند که یکهو خرسی یک کندوی عسل دید. زمانی که سارا حواسش نبود، خرسی سریع به سوی کندوی عسل رفت و سارا همچنان سرگرم بازی بود. زنبورهای زیادی دنبال خرسی بودند. خرسی از ترس زنبورها خودش را به یک غار رساند و در آنجا یک خرس دیگری بود که در آن غار تنها زندگی می کرد. خرسی کوچولو با آن خرسی گفت: «تو تنها زندگی می کنی؟ نمی ترسی؟»

خرسی خودش را از قفسه اسباب بازی ها روی تخت انداخت و به سارا گفت: «چقدر می خوابی؟» سارا گفت: «چی شده که این وقت صبح بیدارم کردی؟» خرسی گفت: «حوصلا م سر رفته بیا برویم گردش.» سارا گفت: «کجا؟» خرسی گفت: «پارک.» سارا قبول کرد و لباس خود را پوشید. سارا دست خرسی را گرفت و آنها به پارک رسیدند. در پارک مشغول سرسره

۵ اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را پیدا کنید

